

أَفَوْضَلُ إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرُ الْعَالَمِينَ

الحمد لله والمنة به نسخة بخط موسى غنيمت ميني



در شهر جمادی الاول سنة هجری در کهنه

مطبعه حسنی میرزا ضوی و بارة طبع شد

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory lines, written in a cursive script.

Handwritten text in the upper middle section, continuing the narrative or poem.

Handwritten text in the lower middle section, featuring a central column of text flanked by marginalia.

Handwritten text at the bottom of the page, including a concluding line and additional marginal notes.

گل رخم جگر نگیمن بهارش
خیزد و فکر او همچون و مددش
بشوق او سرکشش لغت
و گشتش مانند حیران عقل و دیند
نشانش در کمالش کام عاخر
نشان او برون از وجه جانها
ولی که غیر او اندیش دارد
ز ترک غیره نشینم به بد و بدو
نمایم باقی از جاش مست و مددش
قبولش عاشق اجماع آسان
روانی که برون از ری حجاب
پایه صواب و حق و نور و نایب

کمر شک خون بملاطم جو کس
 یمنین از بخداش ایل در آن
 بچشم بلل در زبانی حسرت
 بیابان و بیابان آهوی ننگ
 رسیدن درختین کام عاجز
 یقین گمست کافیه در گمانها
 ملکس جایی پر پی در پیته دارد
 محمد ایست شکستن نام او
 منگهای زمانه سر بسجود
 غنیمت و غنیمت عرض احوال
 مناجاتی مناجاتی مناجات

نالہ چند خواہش دل و مندرستان قاضی حاجی

اول بطر غمت خون در تمبرین
 دوم از آفریدگیها در قوارت
 البی آتش شوق عکسیر
 دل آفریده را از سینه برش
 اول در هر سر عشق بمهر سوز
 ولی چون غنچه الفت خایه بر
 اولی ده سکن عشق سوزا
 اولی چون قطره لبر بر جایمان

سر شک آید
نمیدانم که عشقت در چه کار
چراغ خانقاه و شعله و بر
ولی و درون بیانی شیش
سر شک آید و داغ دل افروز
بر رنگ لاله داغ آتش شیش
ز گرمی محبت آفر آ باد
ولی چون شعله سرخوش تمیدان

[illegible]

جناب سرور ممتاز عالم
جناب مہبط شہسخت مستند
محمد شہد دین جان ایمان
بہار بہشت جنت ملک پوشش
ابد ابرستی او آفریدہ
فلک سائر جناب و خفاک
شود چون آستانش قبلہ آرا
قضای ہی ضاجوی دل او
چو در جوت شفاعت لب کند با
سجواش تا زیر لب سسیدہ
و عیاش عرض مطلب آزر و کرد
اگر تیر قضای صافی کشادہ است
زبان کو بقیعش شدہ مساز
تقارن را شنیدن گرفتہ نصیب است
پناہ مہمتا عاجز نو از ا
نیام گفت حال دل کہ چو
ہوش از بسکہ بہر جوش آورد
بہر نفس کا فر کش خوشوار
اسیرم کرد کا فر ما جرایب
تو باشی قبلہ دین علیہ السلام
مہدی جان آزر روی سما

لجانی شان غوث فراد
محمدرحمت حق لطیف دان
بہشت نہ فلک خاکی ز کوشش
عدم اسایہ او نور لودہ
سجود از آستانش سر بر فلک
جبین چین گرد و سجود فرسا
قدایان پرست طاق ابرو
سعد بر خست ارضیاں کند نا
لجواش گفتہ ہیں بہ بدیدہ
شنیدن ناب استقبال و کرد
کمان ابرویش امانہ زاوا
نزد کرد بر لب عیسی کند ناز
بہار بہشت خاکی غایت
جہانہ اجا فی خانہ اچھا سارا
دین نیکام خدین محمد خوست
الم بخانہ در آغوش دار و
اگر قمار کر قمارم کر قمار
بانی بانی ایہ بابا بی
تو باشی کعبہ دین بر ساق
مسلمان کہ مسلمان کہ مسلمان

بہار بہشت جنت ملک پوشش
ابد ابرستی او آفریدہ
فلک سائر جناب و خفاک
شود چون آستانش قبلہ آرا
قضای ہی ضاجوی دل او
چو در جوت شفاعت لب کند با
سجواش تا زیر لب سسیدہ
و عیاش عرض مطلب آزر و کرد
اگر تیر قضای صافی کشادہ است
زبان کو بقیعش شدہ مساز
تقارن را شنیدن گرفتہ نصیب است
پناہ مہمتا عاجز نو از ا
نیام گفت حال دل کہ چو
ہوش از بسکہ بہر جوش آورد
بہر نفس کا فر کش خوشوار
اسیرم کرد کا فر ما جرایب
تو باشی قبلہ دین علیہ السلام
مہدی جان آزر روی سما

بہار بہشت جنت ملک پوشش
ابد ابرستی او آفریدہ
فلک سائر جناب و خفاک
شود چون آستانش قبلہ آرا
قضای ہی ضاجوی دل او
چو در جوت شفاعت لب کند با
سجواش تا زیر لب سسیدہ
و عیاش عرض مطلب آزر و کرد
اگر تیر قضای صافی کشادہ است
زبان کو بقیعش شدہ مساز
تقارن را شنیدن گرفتہ نصیب است
پناہ مہمتا عاجز نو از ا
نیام گفت حال دل کہ چو
ہوش از بسکہ بہر جوش آورد
بہر نفس کا فر کش خوشوار
اسیرم کرد کا فر ما جرایب
تو باشی قبلہ دین علیہ السلام
مہدی جان آزر روی سما

بہار بہشت جنت ملک پوشش
ابد ابرستی او آفریدہ
فلک سائر جناب و خفاک
شود چون آستانش قبلہ آرا
قضای ہی ضاجوی دل او
چو در جوت شفاعت لب کند با
سجواش تا زیر لب سسیدہ
و عیاش عرض مطلب آزر و کرد
اگر تیر قضای صافی کشادہ است
زبان کو بقیعش شدہ مساز
تقارن را شنیدن گرفتہ نصیب است
پناہ مہمتا عاجز نو از ا
نیام گفت حال دل کہ چو
ہوش از بسکہ بہر جوش آورد
بہر نفس کا فر کش خوشوار
اسیرم کرد کا فر ما جرایب
تو باشی قبلہ دین علیہ السلام
مہدی جان آزر روی سما

بہار بہشت جنت ملک پوشش
ابد ابرستی او آفریدہ
فلک سائر جناب و خفاک
شود چون آستانش قبلہ آرا
قضای ہی ضاجوی دل او
چو در جوت شفاعت لب کند با
سجواش تا زیر لب سسیدہ
و عیاش عرض مطلب آزر و کرد
اگر تیر قضای صافی کشادہ است
زبان کو بقیعش شدہ مساز
تقارن را شنیدن گرفتہ نصیب است
پناہ مہمتا عاجز نو از ا
نیام گفت حال دل کہ چو
ہوش از بسکہ بہر جوش آورد
بہر نفس کا فر کش خوشوار
اسیرم کرد کا فر ما جرایب
تو باشی قبلہ دین علیہ السلام
مہدی جان آزر روی سما

۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰

[illegible]

چون که در این کتاب
چون که در این کتاب
چون که در این کتاب

چرخ و دُرُ حُسنی کشاید
بِیَا تا بروستِ شِصینم
بِیشتِ کامانی جلوه فرما
بِیاساقی بیا ای من مرید
مرا ز مدحتِ نخل اسبله

شاید که مایه و ریاض باید
از دل حیرت حق را به سینم
طواف کعبه کسی مهیاست
بدو حلی می که خوابم شد دید
آنم در ملک حق و شایسته

درمچ شاہ اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیای حانه کرداری ز با
 شه او رنگت یب کا پران
 سر افراز جناب بی نیار سیه
 سر و سر کرده گردن فزان
 به جات تیغ تیرش سر سر از د
 بریز خاک رستم را بصد تاب
 بدو در عدل این شاه ستم
 که من از بندگان جانفشانم
 بوسن ارد بدورس شیر پر زو
 شده یورست مکار رهنما جو
 بخت طشت بهم شوکت جم
 بصرها باز پیش کرک خونی
 و تشن او عرفان شمع محصل
 بود روشن روشنی عبادا

بدوچ شاه سرکن و اسنان
 چراغ دود و صاحب و اسنان
 پناه غمر عالمگیر بنای
 بیدار جهان خویش نازان
 چه جهان دارد که دشمن سرباز
 چو جمع آید پیش شد آخوان
 سگ کبیر ابرار پند از پیر
 چه میگوشم شکایت این پشیمان
 که میرد در هوا ای خدمت گور
 شکامه باینهای آه
 بود و خلوت ابراهیم ادهم
 کند ما پیش اندازد بوسه
 می جامش شکست شیشه ال
 شکست زنگ چون صبح سعاد

در مرغ شاه اورنگ بپ عالمگیر غارے
 بیای حاکم کرداری زبنا
 شاه اورنگ بپ کامرانی
 سرفراز جناب بی نیاز سیه
 سرور سر کرده گردن فزازان
 به جات تیغ تیرش سرسازد
 بریز خاک رستم را بصداب
 بدور عدل این شاه ستم
 که من از بندگان جانفشام
 جوش آورد و درش شیر پرز و
 شده یوز ستمکار جنها جو
 بخت طغنت هم شوکت هم
 بپسوا بازیش کرک خونی
 و تش او عرفان شمع محصل
 بود روشن روشن رعبا و
 بهج شاه سرکن داسا
 چراغ دوده صاحب و کاس
 پناه مخرج عالمگیر غارے
 بهید او جهان خویش نازان
 چه جان دازد که دشمن سرناز
 چو شمع از پیشش شد آخوان
 سگ آید ابرایشه زبیر و
 به میگوشک این بخت غم
 که میرد و ربه ای خدت گور
 شکا مبر بانهای آ به
 بود و خلوت ابراهیم او هم
 کند ما پیش انهار زبون
 می جاش شکست شمشیر
 شکست ملک چون صبح سعاد

[illegible]

غلام است که در کتب لاجرم و در ناما
 که هرگاه در یاد خداوند عز و جل
 میگردد و تالک باطنی در کمال
 میگردد و فاضله است که در
 جهان خاموش میباشند و این
 این کار ملک زناست و یکرانه
 که وقت نیست و ادای در حق
 میبایستی کرد که بادشاهی که
 به خود میخواند و نشانی
 که از آنش میسر
 با خداوند است
 برین نفس بود و از آن
 بهمان در بعضی از کتب
 دیده شده است که
 غلام است که عاشق آنکه
 شده آباد و در عبادت
 سرگشته و در بیان و جهان
 و بجزه شغل و در بیان و جهان
 و آرام و بیست و ناک

غلام است که در کتب لاجرم و در ناما
 که هرگاه در یاد خداوند عز و جل
 میگردد و تالک باطنی در کمال
 میگردد و فاضله است که در
 جهان خاموش میباشند و این
 این کار ملک زناست و یکرانه
 که وقت نیست و ادای در حق
 میبایستی کرد که بادشاهی که
 به خود میخواند و نشانی
 که از آنش میسر
 با خداوند است
 برین نفس بود و از آن
 بهمان در بعضی از کتب
 دیده شده است که
 غلام است که عاشق آنکه
 شده آباد و در عبادت
 سرگشته و در بیان و جهان
 و بجزه شغل و در بیان و جهان
 و آرام و بیست و ناک

غلام است که در کتب لاجرم و در ناما
 که هرگاه در یاد خداوند عز و جل
 میگردد و تالک باطنی در کمال
 میگردد و فاضله است که در
 جهان خاموش میباشند و این
 این کار ملک زناست و یکرانه
 که وقت نیست و ادای در حق
 میبایستی کرد که بادشاهی که
 به خود میخواند و نشانی
 که از آنش میسر
 با خداوند است
 برین نفس بود و از آن
 بهمان در بعضی از کتب
 دیده شده است که
 غلام است که عاشق آنکه
 شده آباد و در عبادت
 سرگشته و در بیان و جهان
 و بجزه شغل و در بیان و جهان
 و آرام و بیست و ناک

غلام است که در کتب لاجرم و در ناما
 که هرگاه در یاد خداوند عز و جل
 میگردد و تالک باطنی در کمال
 میگردد و فاضله است که در
 جهان خاموش میباشند و این
 این کار ملک زناست و یکرانه
 که وقت نیست و ادای در حق
 میبایستی کرد که بادشاهی که
 به خود میخواند و نشانی
 که از آنش میسر
 با خداوند است
 برین نفس بود و از آن
 بهمان در بعضی از کتب
 دیده شده است که
 غلام است که عاشق آنکه
 شده آباد و در عبادت
 سرگشته و در بیان و جهان
 و بجزه شغل و در بیان و جهان
 و آرام و بیست و ناک

غلام است که در کتب لاجرم و در ناما
 که هرگاه در یاد خداوند عز و جل
 میگردد و تالک باطنی در کمال
 میگردد و فاضله است که در
 جهان خاموش میباشند و این
 این کار ملک زناست و یکرانه
 که وقت نیست و ادای در حق
 میبایستی کرد که بادشاهی که
 به خود میخواند و نشانی
 که از آنش میسر
 با خداوند است
 برین نفس بود و از آن
 بهمان در بعضی از کتب
 دیده شده است که
 غلام است که عاشق آنکه
 شده آباد و در عبادت
 سرگشته و در بیان و جهان
 و بجزه شغل و در بیان و جهان
 و آرام و بیست و ناک

<p> نماید و در خط در بای حمت ملک را پیش گوید که خاموش اندارش میکند در بای ع خم بخواندش و در شک نام زنا را که در رنج بر فرمود دعای و نقش در زبان خطاب مستطاب با و ساس غور تو به امه یکبار بشکن که بخود بپوشد افسانه عشق </p>	<p> چشمش که ز آشوب حمت بر کز جوی جوی بر جوش شود و چون آتش مشتاقش برورش که کج می در جوار و چون مایه می دید موج و با خم خود کوه بر نشان آبی تا به نظر است بیای سانی غایتگر من به جام می آری به عشق </p>
<p> در بیان مقدمه عشق مجازی که در بیان عشق حقیقی است بموجب الحجاز قطره الحقیقه </p>	
<p> شبید عرصه پیر حمی خراب طرزی بی پروای خویش بکوی قبله جان آر میدان بصحرای جون عمری دیده ز چشمم رخ خود در بای اندوه ز چشمم رخ در نظاره عشق جواب چشم بیار فلا بزرگ غنچه که بر جراحت آید در شسته میستی است بی بغیر از حجت که با نش نباشد </p>	<p> الا ای نونیازفته در کار الا ای عشق سولی خویش اگر دارم چه بپایند دلی پید کن از دانش سیده دلی سرتا قدم ما و اسی اندوه دلی پید کن آتشبار عشق دلی باید ز نفس ناتوانی دلی باید هوس خیر شهادت دلی کش در عشقش نیست چش دلی که عشق سامانش نباشد </p>

غلام است که در کتب لاجرم و در ناما
 که هرگاه در یاد خداوند عز و جل
 میگردد و تالک باطنی در کمال
 میگردد و فاضله است که در
 جهان خاموش میباشند و این
 این کار ملک زناست و یکرانه
 که وقت نیست و ادای در حق
 میبایستی کرد که بادشاهی که
 به خود میخواند و نشانی
 که از آنش میسر
 با خداوند است
 برین نفس بود و از آن
 بهمان در بعضی از کتب
 دیده شده است که
 غلام است که عاشق آنکه
 شده آباد و در عبادت
 سرگشته و در بیان و جهان
 و بجزه شغل و در بیان و جهان
 و آرام و بیست و ناک

کرمی که در آن برود و در آنجا از شمع و کبریا و نور و نور

آنکه ای که آن را با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از

در آن که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از

بسی که عشق فریادی ندارد سوی که عشق سوخته ایش باشد جهان و صده جهان فرزند او سپاه و لشکر دل بی عشق باشد سجده آینه و آویز می هست میرا و بهار و صفت نیست بخت و شانس است و نه جگر دل بی جگر می صفت کشیدن نصرت بی توان بردن است دل مجنون ز آید و دل سست	مختار و شمشیر نماند ایمان با نماند پایش خرا بقربان سر دیوانه او الربا شه و حسرتی با مجاس سراین جاده و کوه می هست شرابی را که نامش بود شمس چنین در است و ادخس کلام بنای جگر معنی چشیدن رسد جویای آتش بخت بلیلی بر جگر نماند بلی
--	---

حکایت بر سبیل تشبیل

شبنم که صیاد و هو خوش بصحرای رواند بهر خنجر غالی پای جگر و ام او شد گهر کارانه لی تعیین نصیر چو مجنون واقف ایخل کرد کجاست از انصاف و دور چه بیگونی بیابان زاده را ز گلزار جهان یکسر بریده دلت از وی کبانی اطلبکار	برنگت لعل لیلی و ام بردوش فروست و ام ایست بر رسد نهامی دلدار ام او شد کشش سبب مجنون با بخت سبب اشک میش پای خود کجاست از انصاف و دور حریف بر صحرای زاده را بر بر شاخ بی بریده شده آب آب او است مجنون جگر
---	---

کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از
کرمی که در آن با جگر نباشد از

وہی ہے جو کہ

[illegible]

کدو را در این زمان گفت پیش
 خود نشیند و با او در میان
 بخت بسیار است و اگر در وقت
 قبول نمود و بعد از آن بود
 و اگر در وقت آن باشد

که از آنکه فلان

و در این کتاب که در دسترس است از آنکه در میان مردم
در این کتاب که در دسترس است از آنکه در میان مردم

卷之四

تپانش چون ز روی مهر جو
 بهر شهرش بتان کرم بازار
 بچو بهار کنگان می بردست
 بچو جلیو با حور شید ساطع
 حدیث سمن ارد تا عطش
 درین کشور که چنانچه دنام
 به امان فغانعت پاشیده
 نجاست خایه زاد کوهر او
 زنی در عقده و ستوره راز
 شهاب او جارش آشنا شد
 شتد چون گشت جای کوهر او
 که با جلوه اش موقوف میعاد
 پیش از چندنی که کوهر جلوه است
 بهار جلوه اش اعانم کردند
 ز اول پیکس جوی و با و کرد
 ز بس تنگی ریش و نود و
 اگر خوروی قرونی بعد سق
 عمل نمود و چون منقش
 چو سال ده ز عمر او برآمد
 خبر یافت از جنش بهر شهر
 نقاب از چهره او باز کردند

شکر گویند و کوهر می فرستند
 پی سودا دل عاشق خرید آ
 برین عوی که کردم شامی
 به تیغ غم با بران قاطع
 بود اجمال من شتاق تفصیل
 فقیری بود بس نیکو انجام
 زیارتگاه و لهای مسیده
 سعادت در رکاب اختر او
 صفای قوت او ایام و مسا
 و احوال و ملکها شتافت شد
 صدف بر کام دل کوهر بر با
 گدشت آن ابر میسان از رو
 که ابر سایه است رفت بر باد
 فلک گرد می بر سرش نیست
 ز نشوید و شاید نامم کرد
 چو طفل اشک شده و به پرور
 لب نانش بلال عید بود
 شکسته غمش بودی تو اسخ
 قدش انخلت عیانی بوب
 بهش هم زک مهر افورم
 خرابی تا خشن آورد در دهر
 جگر سوختن آغاز کردند

و چون روی که شید و ان
 به تیغ غم با بران قاطع
 بود اجمال من شتاق تفصیل
 فقیری بود بس نیکو انجام
 زیارتگاه و لهای مسیده
 سعادت در رکاب اختر او
 صفای قوت او ایام و مسا
 و احوال و ملکها شتافت شد
 صدف بر کام دل کوهر بر با
 گدشت آن ابر میسان از رو
 که ابر سایه است رفت بر باد
 فلک گرد می بر سرش نیست
 ز نشوید و شاید نامم کرد
 چو طفل اشک شده و به پرور
 لب نانش بلال عید بود
 شکسته غمش بودی تو اسخ
 قدش انخلت عیانی بوب
 بهش هم زک مهر افورم
 خرابی تا خشن آورد در دهر
 جگر سوختن آغاز کردند

و چون روی که شید و ان
 به تیغ غم با بران قاطع
 بود اجمال من شتاق تفصیل
 فقیری بود بس نیکو انجام
 زیارتگاه و لهای مسیده
 سعادت در رکاب اختر او
 صفای قوت او ایام و مسا
 و احوال و ملکها شتافت شد
 صدف بر کام دل کوهر بر با
 گدشت آن ابر میسان از رو
 که ابر سایه است رفت بر باد
 فلک گرد می بر سرش نیست
 ز نشوید و شاید نامم کرد
 چو طفل اشک شده و به پرور
 لب نانش بلال عید بود
 شکسته غمش بودی تو اسخ
 قدش انخلت عیانی بوب
 بهش هم زک مهر افورم
 خرابی تا خشن آورد در دهر
 جگر سوختن آغاز کردند

این من مشرقان شکر گویند و کوهر می فرستند
 پی سودا دل عاشق خرید آ
 برین عوی که کردم شامی
 به تیغ غم با بران قاطع
 بود اجمال من شتاق تفصیل
 فقیری بود بس نیکو انجام
 زیارتگاه و لهای مسیده
 سعادت در رکاب اختر او
 صفای قوت او ایام و مسا
 و احوال و ملکها شتافت شد
 صدف بر کام دل کوهر بر با
 گدشت آن ابر میسان از رو
 که ابر سایه است رفت بر باد
 فلک گرد می بر سرش نیست
 ز نشوید و شاید نامم کرد
 چو طفل اشک شده و به پرور
 لب نانش بلال عید بود
 شکسته غمش بودی تو اسخ
 قدش انخلت عیانی بوب
 بهش هم زک مهر افورم
 خرابی تا خشن آورد در دهر
 جگر سوختن آغاز کردند

و چون روی که شید و ان
 به تیغ غم با بران قاطع
 بود اجمال من شتاق تفصیل
 فقیری بود بس نیکو انجام
 زیارتگاه و لهای مسیده
 سعادت در رکاب اختر او
 صفای قوت او ایام و مسا
 و احوال و ملکها شتافت شد
 صدف بر کام دل کوهر بر با
 گدشت آن ابر میسان از رو
 که ابر سایه است رفت بر باد
 فلک گرد می بر سرش نیست
 ز نشوید و شاید نامم کرد
 چو طفل اشک شده و به پرور
 لب نانش بلال عید بود
 شکسته غمش بودی تو اسخ
 قدش انخلت عیانی بوب
 بهش هم زک مهر افورم
 خرابی تا خشن آورد در دهر
 جگر سوختن آغاز کردند

۱۵
ما قولہ تجلیک
یعنی انجمنان دو تہذیب
کہہ راہی تھیں
فی دشتند نامہ

از فضیلت

۴۰۰

وہی ہے جس نے

روزنامه

میرزا محمد باقر

مجلس

روایتی

میں نے

三

١٥٠

بسم الله الرحمن الرحيم

بجهت سامان مجلس کرده مجلس
 نگاه گرم خوبان آب کز نو
 عیان از جام می دست شا
 دل مشاق مست ناز و طر
 بوده در کف آن ناز پرور
 حسن لبران غارت هوش
 نگاه ترس خاد و نگاران
 و امیکرد با بر خوش طابی
 ستاع صبر و نقد آرمیدن
 سخن سخنان ابد نکلین ادا
 زو رطیع ارباب معانی
 زاران معنی بار یک چون مو
 خوال کتبه سخنان جرت هوش
 و سرخیل مجلس نوحه اتی
 یک فکر خود و صاحب تیری
 ملک عشق و الا دستگای
 علم عاشقی فرزانه و سعاد
 پروانه آتش نشمین
 ز روت نیز حاصل است
 بین فرزندان و الا شان ایری
 فرمان و اینهای نوحه

نموده نام آن جمیعت دل
چو در سائو شراب ناب کرند
اشارت های چشم مست سائو
کباب شعله آواز مُطرب
بجز عاشق نواز نمی سازد دیگر
تا شاید اشت صد کفنان آنحو
جواب شکوهی اعتبار آن
زبان گوشه ابرو جوابی
نیاز غارت و ز دیده دیدن
بسیر گشتن طبع آنه مائے
همی دادند واد نکته دانی
شدی مذکور در هر بیت ابرو
جواب اہل معنی گو بہر گوش
بعلم عشق سازی کنکہ دانی
چون نام خویش در دنا سوزی
بصد ریخودی مجنون پناہی
آتاب قصہ مجنون و فرہاد
سواد عشق شیش کردہ رو
سعادت طالع اور اسعلا
سکند شوکت افلاطون یبر
وایعہدش اگر بود آن سیر

[illegible][illegible]

۴۸ بحسب انروز بزرگ در روزی نوزده صل کرده و آنروز بزرگ صل است و آن روز نوزده صل که هر یک از افضل برای عقود و بشماره آنرا

الحال المذكور

دینا بانی

وہی ہے جو کہ

نارنگی

باعتبار ان

استاد فاضل
عبدالله بن محمد

مجلس

مجلس شورای اسلامی

وہو
مازہ
میں

وہو

...

بسیار آن که بودند اهل محفل
آسی که عشق کامل حصه شد
شدی بر یک از آن جبهه
بزرگین مقصه های غارت پیش
و آشنای سخن آتش بانی
چو شمشیر تشنه فسانه پرد
و بن هر که به گفتن باز میکرد
غوده صفت هر دیان جو
چنان شد از کلام مشعل پر جو
که تا چند از بیان فکاکن شود
آتش مشب سیده طر زخمی
نظاره میشد با طرز و انداز
اعلم قصه تقلید و ستاد
بمه خوش لبجکان نغمه پرداز
بعض خوشین استاد بر یک
آبی ساسان مویر لسان
آبی در غایت دگای شنک
آبی بنده و زمان نشسته بهوش
آبی دهقان آن که پیر دهقان
تولیا شانه که امر و خریدار
آبی رنگین نو زاده بر رو

فقیه صحبت رسوائی دل
از تکلیف تکلیف قصه داشت
بدان شیندن گوهر افشا
کبوثر غوطه میزد ساعه بوش
چو شمع از سوز دل افسانه خوان
شدی گرم کداح حلقش آواز
کباب دل چکیدن ساز میکرد
بغیر زلف کرده زندگان
پر پروانه سازد پرده گوش
حدیث زنده گویم مرده در گو
شر پروانه با هر که در شمع
مشعب سیرتان باغچه و سا
مراد خاطر عشرت شادان
بحرف اصطلاح مایه گیت باز
آبی مرد و گوی زن گاه مردک
آبی اسلامیان اهل ایمان
آبی کشمیری دگای فونک
مسلمان ادب ارا غارت پیش
آبی که مژش نامسلان
غلامی که چوطه علی چرب گفتا
بدست آیه گریان زاده او

بسیار آن که بودند اهل محفل
آسی که عشق کامل حصه شد
شدی بر یک از آن جبهه
بزرگین مقصه های غارت پیش
و آشنای سخن آتش بانی
چو شمشیر تشنه فسانه پرد
و بن هر که به گفتن باز میکرد
غوده صفت هر دیان جو
چنان شد از کلام مشعل پر جو
که تا چند از بیان فکاکن شود
آتش مشب سیده طر زخمی
نظاره میشد با طرز و انداز
اعلم قصه تقلید و ستاد
بمه خوش لبجکان نغمه پرداز
بعض خوشین استاد بر یک
آبی ساسان مویر لسان
آبی در غایت دگای شنک
آبی بنده و زمان نشسته بهوش
آبی دهقان آن که پیر دهقان
تولیا شانه که امر و خریدار
آبی رنگین نو زاده بر رو

بسیار آن که بودند اهل محفل
آسی که عشق کامل حصه شد
شدی بر یک از آن جبهه
بزرگین مقصه های غارت پیش
و آشنای سخن آتش بانی
چو شمشیر تشنه فسانه پرد
و بن هر که به گفتن باز میکرد
غوده صفت هر دیان جو
چنان شد از کلام مشعل پر جو
که تا چند از بیان فکاکن شود
آتش مشب سیده طر زخمی
نظاره میشد با طرز و انداز
اعلم قصه تقلید و ستاد
بمه خوش لبجکان نغمه پرداز
بعض خوشین استاد بر یک
آبی ساسان مویر لسان
آبی در غایت دگای شنک
آبی بنده و زمان نشسته بهوش
آبی دهقان آن که پیر دهقان
تولیا شانه که امر و خریدار
آبی رنگین نو زاده بر رو

[illegible]

گرونی ابل نقوی در رکابش
 بیانش سخت میل زد و دل تن
 از آن چینی که با صد و شصت
 بهمت ماران کرده فتنه پیش
 چو روی محاسب از دور دید
 بر پیش چهره مخور و ندان کام
 در آمد آن بکار شرع ممتاز
 و کافر فتنه خوابیده بهر
 از انشو و شعب متاب بر دست
 توانایی مخالف را شنیده
 بر آید بس دیر از خانه بیرون
 نگاه محاسب را خانان سو
 چو دیدش محاسب تاب توان
 یک نظر به شوق ستمکار
 بگرد و سوختن دل و مشها
 چو زلف او سری افکنده در
 سر و سودا بهم در کاسه بازی
 حیف که کرم عراض بکشد بر
 او افرم آن نگاه فتنه نال
 اگر نقش دست و گفتا بخرم
 بخت من مطلب و اسیرم

همه فرمان بران احسانش
 که خون خویش میکشد و بگردان
 سر خود کس سلامت بر دست
 شسته بهر کی فانی بشویش
 همه لاجول گوار چهارمیدم
 بماند آن نازنین خواب رام
 شکست ساز بدعت کرد آغا
 بلائی خانه ویران کرده شهر
 چو چشم خویش مست از خواب
 از چندین پرده سر بر و ن کشید
 نگارنی مروت تشنه خون
 بر جنگ شیخ و قاضی کشته و نو
 برنگ موم آتش دیده بکد
 چو عسکری زنده آریا مانده
 رگ جانست و سود و شها
 بپا بسش تو کوئی رفته از جور
 دل بهر هاست شهید جانگدازی
 خرد و التماس خست چو بر
 چو خواند از صفیه خسارش
 بود تنها کرم با مطلبی جبر
 ترا دیدم ز طلبها بریدم

این قصه را اصل نوی او از بی بی
 بی بی که در آن وقت در آن
 در آن وقت در آن وقت در آن
 در آن وقت در آن وقت در آن

از آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت

در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت

در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت
 در آن وقت که در آن وقت

به پهلوی امیر عدالت لیش
 نه سامانی که گوید جمله بیجاست
 اگر چه شوق پیروز در دلش جو
 شنیده این گفتگوها را و خوش شد
 از آن صهبا که شبش شنیده
 بوس گردید در دل کار فرما
 حدیث شاہد فرخند و اختر
 چو قاضی شکوہ اش از حد بر کن
 اجازت شد چنان باشنہ در
 روان شد فوج سربازان دگما
 و ابله بسکن شاہد رسیدند
 و خبر و شد ازین هنگامہ آگاہ
 ز عرش گریہ کرد افریطوفان
 ز باد شعلہ رعنائی بروان بست
 چو لعل خود بیای ہر یک افتاد
 رفیقان شبش شوت حیلہ جو یا
 و لیکن فتنہ جای حیلہ نگذاشت
 گرفت آخر یکی از روی کشش
 بدیوان کرد و از حکم داور
 چنان شد جلوه گر باروی تابا
 ز شور نا لبہای ناگہانے

از شنیده دوست درویشی
معاذت چنانکه سبب
از باغ بود و بای خود
بالای بخت بیستی ای
است کف و یاد است
و کشت مراعات انظار
پیش از خود و زین
غریبی صفت چون
نصافت الیه آن
مستمل است
بر دو چشم شد
بر قیام چشم
خفتن مناجات

تشریف تار فاقا
بصفتی هر کرده شده
و الفی بی روح با
باید گفت که این جسم
زبان عیب است
تعب و صفت زبان
است که او را از لب
آن بود که موصوف
شیخ اشعرا

نکات پر درده حسن پرشته
نگاهی او را بود آغوش
تا شا با م خا و از صفای
جوان طالع پروانه روشن
که ترک چشمش هرگز بود
بجای ساه می افتاد همتا
که گفتند بانی را که بنمو
چو کجای از رخ لطافت
کحل ستار زینش است نگین
بلال غنیمت تاقان علم شد
شده در تیر مقدم گوهر افشان
ز سر و شش رخ نیش دل آه
چو چرخ انگیزی و برین که آه
رخش نیکو آتش پرستی
ا د ا یا با جفا و خود فری
نکات پاشید و بر زخم بهانی
قیامت حریفی از خاطر و امو
ز و لبا بخود این یک کلام
قیامت را نشستن است
بر بیک آتش با قوت خاموش
بسان شعله تند و تیز هست

بجی از شوی آه و سر شسته
اولی او بهاران جلو برد
بنا سخن کلشن از بهوش
چشمش آینه داشت شع ائین
نه مگانش محرف و نظرو
راء شش از و شش بریتا
منی دانه که جوهر بهاء خن بود
آفت پایش در آغوش است
چو شد از روی حکم پاس بین
قد او از بی تسلیم جمع شد
غریبان دل فدای او بان
بی تعظیم او بر ناست ناگاه
نشست و بر سر را شکست چمن
ندانه دیده ام در عین سخی
نظار با جفا در گرم جوشی
مبسمای بهانی که والی
زیر پر و جوشه نظاره در جوش
چو رنگین جلو او مجلس آفت
که وین چشم در راه سیم
بیه بیاید شست آبی شعله جوش
شدند از نغمه چون آتش جوش

بنا چو من مشاهده خا و از صفای
نکات پاشید و بر زخم بهانی
قیامت حریفی از خاطر و امو
ز و لبا بخود این یک کلام
قیامت را نشستن است
بر بیک آتش با قوت خاموش
بسان شعله تند و تیز هست
بجی از شوی آه و سر شسته
اولی او بهاران جلو برد
بنا سخن کلشن از بهوش
چشمش آینه داشت شع ائین
نه مگانش محرف و نظرو
راء شش از و شش بریتا
منی دانه که جوهر بهاء خن بود
آفت پایش در آغوش است
چو شد از روی حکم پاس بین
قد او از بی تسلیم جمع شد
غریبان دل فدای او بان
بی تعظیم او بر ناست ناگاه
نشست و بر سر را شکست چمن
ندانه دیده ام در عین سخی
نظار با جفا در گرم جوشی
مبسمای بهانی که والی
زیر پر و جوشه نظاره در جوش
چو رنگین جلو او مجلس آفت
که وین چشم در راه سیم
بیه بیاید شست آبی شعله جوش
شدند از نغمه چون آتش جوش

بنا چو من مشاهده خا و از صفای
نکات پاشید و بر زخم بهانی
قیامت حریفی از خاطر و امو
ز و لبا بخود این یک کلام
قیامت را نشستن است
بر بیک آتش با قوت خاموش
بسان شعله تند و تیز هست
بجی از شوی آه و سر شسته
اولی او بهاران جلو برد
بنا سخن کلشن از بهوش
چشمش آینه داشت شع ائین
نه مگانش محرف و نظرو
راء شش از و شش بریتا
منی دانه که جوهر بهاء خن بود
آفت پایش در آغوش است
چو شد از روی حکم پاس بین
قد او از بی تسلیم جمع شد
غریبان دل فدای او بان
بی تعظیم او بر ناست ناگاه
نشست و بر سر را شکست چمن
ندانه دیده ام در عین سخی
نظار با جفا در گرم جوشی
مبسمای بهانی که والی
زیر پر و جوشه نظاره در جوش
چو رنگین جلو او مجلس آفت
که وین چشم در راه سیم
بیه بیاید شست آبی شعله جوش
شدند از نغمه چون آتش جوش

بنا چو من مشاهده خا و از صفای
نکات پاشید و بر زخم بهانی
قیامت حریفی از خاطر و امو
ز و لبا بخود این یک کلام
قیامت را نشستن است
بر بیک آتش با قوت خاموش
بسان شعله تند و تیز هست
بجی از شوی آه و سر شسته
اولی او بهاران جلو برد
بنا سخن کلشن از بهوش
چشمش آینه داشت شع ائین
نه مگانش محرف و نظرو
راء شش از و شش بریتا
منی دانه که جوهر بهاء خن بود
آفت پایش در آغوش است
چو شد از روی حکم پاس بین
قد او از بی تسلیم جمع شد
غریبان دل فدای او بان
بی تعظیم او بر ناست ناگاه
نشست و بر سر را شکست چمن
ندانه دیده ام در عین سخی
نظار با جفا در گرم جوشی
مبسمای بهانی که والی
زیر پر و جوشه نظاره در جوش
چو رنگین جلو او مجلس آفت
که وین چشم در راه سیم
بیه بیاید شست آبی شعله جوش
شدند از نغمه چون آتش جوش

نمی دانم که این دوازده کجاست
 نمی دانم که این همه بر سار
 نمی دانم که این آتش بر آفتاب
 چنین میگفت کال شوب لیسهم
 و آمد باین اران لطف دیگر
 شد از عکس لباس او بنا گوش
 نه آن نازک بدن گل پریز
 ز شیر جلوداش چشم تماشا
 نمایان همچو خورشید شفق پیش
 لباس آستین چون شعله در
 غریزان شیشه افتاده برنگ
 که امی آشوب بسمل خانه دل
 چه باشی تو غزالان حشت انگیز
 بیا ای باعث ایجاد فریاد
 بکام دل می گمرا م جان شو
 بیا ای خرم نم را برق حاصل
 کجاست از عاشق بیدل گزین
 بگو فرشته آمد و استانش
 بنمید از چشم و پند
 قیسی بر لبش مانع ز الفت
 کر آن بر دل چو انداز لمان

که رفتم از خود و این رو بر ستیا
که بوش از دل شد دل منور
کز دل خون و خون جگر خست
بکلیف اثرهای محبت
لباس رخ چون گلن کز دانه
شادان ناله خون سیاوش
می لعلش نعلبان از بدن بود
گل پا دامشته در نظر با
زگیسوی سیاهش شام بدوش
فرزان آخر بخت سمندر
چنین نچویشتن کردند تنگ
چراغ شهنشاه بر دانه دل
چو عشق خویش با جانم در آید
جهان فتنه را سامان میداد
خوابی میکند غم به بان شو
بیا ای عاشق سوای دل
خراش سینه را بنشیند بنشان
اثر زینتر ختم شد فغانش
تو پنداری رگ بیمار میدهد
خمیر طبعش از گرد و کلفت
غم عالم گرفته شکل انسان

[illegible][illegible]

و ذو این رو در هر جا
 رول شده و این شکل
 رول شده و خون جگر
 اثرهای محبت
 است چون گلی که در
 مائه خون سیاه و
 نعلیان از بدن بود
 مسموم شده در نظر
 سیاهش شام بر دوش
 مسموم بخت سمند
 پوشیدن گردن و
 مسموم بر دانه دل
 خویش با جانم در
 تنه را سامان میداد
 مکنده غم به بان شو
 شمع سوای دل
 مینه را بنشین بنشین
 مرمه شده فغانش
 رگ بیمار میزد
 شمشاد اگر د کلفت
 کبرفته شکل انسان

که رفتم از
که بوش
کز و دل
بخطیف
لباس
شادت
می لعل
گل باد
ز گیسو
فروزان
چنین
چراغ
چو عشق
جهان
خوابی
بیا ایو
خراش
اثر زین
تو پندار
خیر طینه
غم عالم
که بجا
سار
را خوت
بغض
دیکر
ما گوش
پیر پیچ
ش
پوش
علیه
هر یک
دل
ست انگه
فریاد
با انشو
صل
گورین
ش
و پسندید
لفت
ر لمان

نمی دانم که این درو
 نمی دانم که این خمد
 نمی دانم که این آتش
 چنین میگفت کآن
 درآمد بانه اران لظ
 شده از عکس لباس او
 نه آن نازک بدن گل
 ز شیر جلوداش چشم
 نمایان همچو خورشید فو
 لباس آتشین چون
 غولزان شیشه اقا
 که امی آشوب بسمل
 چه باشی نجو غلام
 بیا ای باعث ایجا
 بکام دل دمی که رام
 بیا ای خرم رابر
 بهاش از عاشق بی
 بگوش شده آمد و است
 بنده ای که در حبش
 قفسی بر حبش مانع
 کر آن بر دل چو اند

از آنکه این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند

فغان مائی آواز دژنگ
نمی آمد بگوشتن هیچ و مساز
حدیث عشق دارد طوطی خوشی
ز گوش آنکه گذارد سوتی کجا
بیاساقی بیای سر و آزاد
ز غوغایش بر خور دار باشی

صدای غمی سبل نغمه کج
بجز بانگ شکست از سکه آفت
شود افسانه و آید بگوشتی
اثر گرد و چو در دل میکند جا
که خوانم در دعایت شعر آشنا
بشرط آنکه با من بار باشی

آوردن غریز شباهت را با غز تمام در جمله خود

غریز آن انتخاب سینه ریشنا
چو دیده از افقانت بخت مسما
چو جان در شکرد و دل در شادما
که هرگز بچشم دستیار می
چراغی کرد روشن خانه من
ز رشک خانه ام زبان بی ل
رنگ و جنس ملایکی که بودش
همه از بس شارش کرد بر سر
بیا شمع بخت از بس گوهرها
شارش کرد از بس مشک و دگر
غلامان خطائی از خطا دور
گلستان ادبای عزیز فام

جواب صبر زلف پریشان
نیاز آبا و خواستگن ناز
چنین سرگرد آهنگ نهانی
چو چشم تو تیار شد گردن آری
اگر دگر دگری پروانه من
چون چناب چون طاف و سسل
چو کمر بن نازی نمودش
هوادر آب کوهر شد شناور
زین در آب کوهر گشت نایاب
غلام خاک پایش گشت غبر
بعالم در فراست گشته شهو
بسا رسبل و ریحان آیام

این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند
این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند
این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند

این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند
این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند
این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند

این غزل را در کتاب
تغزلات خفایا در میان غزلها
درج کرده اند و در آنجا
نویسند که این غزل را در
کتاب خفایا درج کرده اند

[illegible]

سلطان زاده با اخطار آرا
 ستاده بر سر خدمت بیک پا
 کلستان گشت از خاطر فراموش
 ز لاند از اشارت گرم میهن
 بسرت بهمنان جوش انا
 برادر خواند با شمع مخی برق
 فوش و خیمه چندین شتر بار
 چرخ سرج اعی عقل و جوش و شفا
 ز قندارش حسودان را چنگ جا
 بصدن ورق فلک باید پیردن
 ز خاطر قفل دل نخلش بکشا
 که باشد خود دولت شان بوت
 که قربانیت دل و جان عزیزا
 که چون ال بود خلوتخانه راز
 بمقارن از دل آیام سبه
 ز بار کی شده خط کف گویا
 شرار سنگ و او افسوس می بود
 گوی میخواند نه پایش شمعش
 که بودند ز قدش از واران
 که بسند آغشته بهم آبادان
 نماید و نظر از دور و میرا

[illegible]

طراز شوکت مسند که عشق
 به از کحل اجواب که بر می
 که بایه پیش شاید که در ای
 توان کرد اندیش از عجز و راز
 چه خواهد شد اگر دمساز کرد
 عزیز اندر پی آن سرو و یکتا
 پیش که در ده پیری خانان
 حدیثش به گوشش شنیده
 سلام و نشانش کرد و تکرار
 روان شد گرم سودای وید
 ز پیش رده پاشی شوق رشتا
 شده به شوق عاشق هر دو بلند
 پس از عرص سلام آن به صلوات
 که امی روشن چراغ دوده سن
 غبار جلوه گاه ست نامش
 جا که باز تو سر گرم چکیدن
 محبت نام صهبای که در آب
 جویند ست این شراب نجیب
 شنیدم نام تو از خویش فتم
 ز کم ظرفی شد کجبار بدست
 اکنون در تبعام با صد نیت

خواشد مرده اقبال برب
 گزارش کرد پیغام شنیده
 حضرت عید باطن حسین علی هر
 بیاسانی که طلع آشتی
 شجاعی بیدمانی کن بیگام
 نسیم تیر زور سپرند لب
 حدیثی از لب کوثر چکیده
 تسلی دل و آرام خاطر
 بی بنشان زول گردی که چرا
 مگر گیر دل رخ خورده آرام

دکستان بر بیان فرستادن رعیز شوق نامہ بغیر

چنین گویند که این پیر جوان
و شریف ناله سوگند مضنون
که ای گلدهست مندا این محبت
پر خدا و آدم که با هم باشد
مرا باشد به دو نور دیده
به حسن لایزال شایع
بشاید با زنی نظاره خوین
بشود بزم بهر بخت
به حسن توبه رنگین جوانان
بر قاصی که بسمل نام دارد
بیان نو بهار ریزش رنگ
اسمان سیاه غمزه یار
بمعده با و فانا آشنایان
ببال قوت از خود رسیدن

[illegible][illegible][illegible]

از قلاب
علافت شود چو شکر
باطن نگردد با این باب
این کس خفا خور دنیا
و با نخلی گل اراده کرده
خفا خورین مستغالی است
زده زین عجلاله که
کو خشم اگر نواد با سار
و آنچه تحقیق است
سیدانست که انا
شنا بدعا شوق خارج بود
بسیار طغیانی
سید احوال بدید
خفا بدید
صفت این زلفین
اورا به مرگ و زنده
کرده ۱۸۰۰ قریب
خمن آن دوستان در
اصل اوستان در
ای جای اوستان بود
بیشتر استعمال
الف دور شد

[illegible]

کرم خان چون کرد که از اجازت
 الهامیان بکس از ایشان
 و اندام خود را در
 یازدهم می رانند
 و از آن وقت که از اجازت
 الهامیان بکس از ایشان
 و اندام خود را در
 یازدهم می رانند

آنچه پیش کمال آن جان خرمند
 بر آتی استخوان آن پرنیزاد
 سبوالی می نمود و رقص و رایش
 و استی کرد و پسر با کجا زان
 بخت با غریب این طفل جال
 توان تریب کتب حاش کرد
 پسند آمد عاشق نیز این پند
 بیاسای توانی کرد کاری
 که دارم از مناسی دل ترش

داستان رفتن
 بکتاب میرود طفل پرنیزاد
 اگر باشد معلم خود فلاطون
 اگر این طفل مکتب او
 ازین مکتب نشین طفلان
 که می بینم سر استاد شاهر
 عزیز آن دفر عشق بلاراد
 بشا بد گفت کای سرایت جان
 اگر خواهد دلت مکتب نشین با
 که می رسم به باد از خیالی
 باقبال سخن سروش روان
 پری بزمی که مکتب بود دانش

ز دل بخت نعل کینه برست
 لب گوهر فشان خویش بکش
 جوابی یافتی گوهر فدایش
 ز بزمش دلربایی جانگداری
 چو دارد بهره کاغذ و ادراک
 بجانش میوان چمن بوشش
 که فرمود از گرم بر خیزد
 شربلی گزینها شد تو ناری
 خیال سیر مکتب خانه پیش
شاید در مکتب
 مبارکباد مرگ نوباستاد
 باندک روز خواجه گشت خون
 رسد به شب بگردون یارب
 پیام ما که میگویی با خوانند
 بطن عاشقی است ساد و نازد
 من استادین پیش تو بچرخان
 به بخزادان خود الفت گیرن
 بگرد خاطر گردد ملای
 دبستان از قد و مشغول
 ز روی حسن صد کفان غل

[illegible]

بیک خاور و دوسه خوشبید
 کتاب از بر تو روهای خوش
 نشسته بر طرف طفل پرزاد
 سبق خوانان حرف یوفلی
 یکی را بر زبان چون گل
 نزد دست سلی این دیگر بفریاد
 یکی را در سبیل سبقت اندیش
 یکی در انتهای حیل چپ
 یکی بیاری چشمش به سبیل
 یکی را ماند لب از حرف خاموش
 سرعت آن که خوانان سبیل
 یکی با دگر در مصلحت شور
 یکی به سبق نوبت طلکار
 زده چون غنچه زانو پیش
 می خوردند وقت عصر و صبح
 نظر کردند چون بر روی شاد
 ز طفلان بر طرف خوابید
 صفای صفحه رویش خود مید
 شدند اطفال انظار مکرر
 بجهت اسنادش الموجه ناز
 بت نادیده کتب آفت بهوش

بیک ندان دوسه خوشبید
 چو گل ز کین شده در دست طفل
 بقیه را بانی هر یک استاد
 و مادرش شسته لوح آشنای
 به تکرار سبق آواز باجیل
 مراد خاص خاطر مرگ استاد
 کتاب دیگری افکنده درش
 که آن واقف نباشد لوح او
 معلم در عای عاشقانه
 سبق چون نام مشتاقان او
 بخواند صفحه گردانده ورق
 ز کتب خاسته لیکن پیش
 زبان در حرف دل رسیده
 که دل خوش شد ز دست او
 به مرگ حضرت آخوند سوگند
 شدند آشفته تر از موی شاد
 که یاران آتشی در کتب افتاد
 ز خجسته جمله پیش خط شید
 چو طفل اشک مانده در آن
 که بسم الله میسر اند که آنجا
 بزرگ اغنچ گل مانده خاموش

بیک ندان دوسه خوشبید
 چو گل ز کین شده در دست طفل
 بقیه را بانی هر یک استاد
 و مادرش شسته لوح آشنای
 به تکرار سبق آواز باجیل
 مراد خاص خاطر مرگ استاد
 کتاب دیگری افکنده درش
 که آن واقف نباشد لوح او
 معلم در عای عاشقانه
 سبق چون نام مشتاقان او
 بخواند صفحه گردانده ورق
 ز کتب خاسته لیکن پیش
 زبان در حرف دل رسیده
 که دل خوش شد ز دست او
 به مرگ حضرت آخوند سوگند
 شدند آشفته تر از موی شاد
 که یاران آتشی در کتب افتاد
 ز خجسته جمله پیش خط شید
 چو طفل اشک مانده در آن
 که بسم الله میسر اند که آنجا
 بزرگ اغنچ گل مانده خاموش

بیک ندان دوسه خوشبید
 چو گل ز کین شده در دست طفل
 بقیه را بانی هر یک استاد
 و مادرش شسته لوح آشنای
 به تکرار سبق آواز باجیل
 مراد خاص خاطر مرگ استاد
 کتاب دیگری افکنده درش
 که آن واقف نباشد لوح او
 معلم در عای عاشقانه
 سبق چون نام مشتاقان او
 بخواند صفحه گردانده ورق
 ز کتب خاسته لیکن پیش
 زبان در حرف دل رسیده
 که دل خوش شد ز دست او
 به مرگ حضرت آخوند سوگند
 شدند آشفته تر از موی شاد
 که یاران آتشی در کتب افتاد
 ز خجسته جمله پیش خط شید
 چو طفل اشک مانده در آن
 که بسم الله میسر اند که آنجا
 بزرگ اغنچ گل مانده خاموش

بیک ندان دوسه خوشبید
 چو گل ز کین شده در دست طفل
 بقیه را بانی هر یک استاد
 و مادرش شسته لوح آشنای
 به تکرار سبق آواز باجیل
 مراد خاص خاطر مرگ استاد
 کتاب دیگری افکنده درش
 که آن واقف نباشد لوح او
 معلم در عای عاشقانه
 سبق چون نام مشتاقان او
 بخواند صفحه گردانده ورق
 ز کتب خاسته لیکن پیش
 زبان در حرف دل رسیده
 که دل خوش شد ز دست او
 به مرگ حضرت آخوند سوگند
 شدند آشفته تر از موی شاد
 که یاران آتشی در کتب افتاد
 ز خجسته جمله پیش خط شید
 چو طفل اشک مانده در آن
 که بسم الله میسر اند که آنجا
 بزرگ اغنچ گل مانده خاموش

نظیر با چون سر روی کرد
شده یا لا آران سر و دل آرا
بر تیری بهر اورا و در بستان
همی خواندی به مجاد و غیاث
بیان سعادت مکتب
برکت چون شدی آنرا آرا
همی شدی به طفلان و غیاث
چند از سخاوت او شد الفبا
سر حمزه آرد و مندر بریدن
ز باران و پشت دال خرم
ز روی او چو باران باران
زمانه را چو از آن سر و آرا
دوید و پیش برین آرا
چند از روی آن خورشید عالم
آرد و پیش از آن خورشید عالم
چند از عالم آن خورشید عالم
زود بهای آن خورشید عالم
نصیب سازد در شش چشم
غور و سرشی از کاف تم شد
چند از طواف و غاظ لام
پس اسما علی سیم از آن که چو

یک نظاره اشقالبی کرد
شکر خنده شادی زین سب
گرفتگی از رخسار گلستان
ز روی ابرویش بیت جهان

رو روی شش
بر روی خویش نیز ویلی اوست
آب چشم مع سینه ریش
بیشب پانه طاق ماندونی تا
بشو نفس نقطه چون ل و میبد
سرس چون منجه و حبیب مر
شد و نشسته فروش سینه نویش
چوناکامان رنجت خود انبیا
بدندانها گرفته دامن خویش
نیمین تبوی در و راجع
ز آب چشم ز شد و اصحاب
الفی سلی بچشم طاکشیده
بچشمین دیدم جوش طاف
ز جیش کوه سحر خاطر طاف
سرس از بار کوه در و خم شد
گر قنار هزاران در و آلام
و با شش از فغان لبر میزد

[illegible]

شاه چاهی در میان دو کوه
کلیه بیدار و صبح بخیر
لا و فانی که در آن بر
دست زلفان شبنم
نغمه علی ایستاده
در آن نو گری نو گری
که روز قیامت تو نشسته
چون من چشم باز کن
در طاعت خنده انسان
غضبه از هر فرد
بیان نام شاعری که دیوان
مشهور است

بسم الله الرحمن الرحیم
و الحمد لله رب العالمین
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
عجل الله فرجهم
وما كنا لنبرأ منه
ولا نكفر به ولا ننكره
ولا نسفه ولا نتكلم
بما ينسفه ولا نقول
بما لا نقوله ولا نفعل
بما لا نفعله ولا نموت
بما لا نموت به ولا
نحيا بما نحيا به
ولا نصلح الا ما يصلح
لوجه الله تعالى
والحمد لله رب العالمین

چشمه‌های دریای خون
 سر سودای در خون فدا ده
 شده گرداب خون از دست گز
 برنگ طالع منشای عکوس
 بخیر خاطر بیکاه و خوش
 حسن سنوی همه بر در
 بی شتی غوغوان با شقا
 حدیث خط که شش پست
 چو چشم خویش آید سخندان
 سراپا شعله ادراک گردید
 اگر باورنداری امتحانی
 بر تقریری گره از دل کبشایم

گویم حال نون بی اوله
 نوشو قش اول از دست او
 تپاوشیده با مست گریه
 قناد ازینج و غم با احمد فسو
 نوش کاش بر جانمانی لرزش
 شد از آمد شد مکتب بیکاه
 گی در کتب گاه بی بخانه
 حرف خط زبان به بد
 سخن کوتاه آنفا نگر جان
 باندک دوستی چالاک گرد
 شد از کتب نشینی نکته دانی
 بیاد در کتب شایه در آیم

رفتن مولانا غنیمت برای میکشاید
 شنیدم دوش از طراز آستان
 خصوصاً کتب عشق آفرینی
 مار وری بدل شوق آشنا
 باید تماشایی نگاری
 برآمد بر در کتب خرو و خشم
 بگویش شایه آمد ناله من
 مرا از مهر باینها درون خود
 از سر پا کرده رفتم بقدومش

که از مکتب نگویم مکتب جانی
 کتاب صبر را شایه از و آ
 بنودم جانب مکتب گزیری
 که من سپارده دل میفرم
 بغل پرورده چنان من
 خرو از جبهی بیرون در ما
 بلا گردان لطف طالع خوش

بگفتا هشته آهش قسم
 ز دست من صد غمزه برد
 بهر اول غبارش ابرافشا
 پندش کرد و گفت سخن بد
 بگفتا قیامتش گفت مرا گاهی
 بگفتا یا فتم زین پیش از خوش
 بیاسایی یا ایجان جمشید
 نموده شکر محمدیاسب

تکلف بر طعن از خوشتر قسم
 غلط گفتیم چندین ناز برد
 ایس آنکه سوره اخلاص بخواند
 با فتم از غم و طالع بد و کار
 بگفتا اگر که گفتیم که گاهی
 مبادا بشنود آخوند خاموش
 بده جامی مواتش ده بخورشید
 شب بچران و در اینک خواب

مجموعه اشعار از کوه قاسم

باز می آید که کوه قاسم را در این
مجموعه اشعار از کوه قاسم
باز می آید که کوه قاسم را در این
مجموعه اشعار از کوه قاسم

چو شوق عاشقان در کرم باز
صبا بر بیت امپ آفریدند
مثل سحر جان انداختن
نوگونی معنی سده یوسف
ز شاطر زاده خوبان جلوه
بمه مانند بهر تاجداران
روان پیش شه عاشق فرمای
نی خدمت که تا سینه بسته
گرفته کبک قناری اوست
شکر کرده در خدمتگذار
پرست و دلربایی با وزن د
جوانی پاکه قیام در کفش بو
غیر آمد به کام سوار
لبی میشت کرد تو سن و
ماهی بخوشین مسکوفه
خود پیش یار از انسان غم
که کردم چون نفس یک نفس باز
چو شنید این حدیث ازین
از انسونا در آتش
از انسونا که طوفان تلاطم
از انسونا آسمان چاره سار

چو ناز و دلبران مشتاق باز
برای شاد بش وزین کشیدند
سبک در خانه می نشست
ز طبع شاعر و در بیت نشست
ز خجالت ماه را سر لود و حب
پای خوشین آه سوار
بهار جلوه طاف و بیان
بر کبک برق فنی جسته
مکس آن از دم طاف و در
صراحی گردنی را آیداری
که دلها را غمخیز ما میداد
بر آورده زنی برگان خوش
غنان دل بدست میزد
نمودی راست کاهی دان
رکاب آسای پیش میسید
تسل دل غم پرورش کرد
دل از غمهای آسای می پروا
بطوفان داد پیش شنید
وزین سو عشو که مهر بانی
وزین آب در چشم تر حم
وزین سو وعده عاشق کوا

باز می آید که کوه قاسم را در این
مجموعه اشعار از کوه قاسم
باز می آید که کوه قاسم را در این
مجموعه اشعار از کوه قاسم

باز می آید که کوه قاسم را در این
مجموعه اشعار از کوه قاسم
باز می آید که کوه قاسم را در این
مجموعه اشعار از کوه قاسم

بختیگر
 او پیش کی بودی جان
 سبکدوش او که استمال کرده
 ۱۲ خنجر جوان ای نظر تو
 چون نبردی شاه قار
 این دین سودای پیوسته
 ۱۳ سودا آورد خنجر
 دین پیوسته سودا
 ۱۴ خنجر حال غنچه
 ۱۵ خنجر حال غنچه
 ۱۶ خنجر حال غنچه
 ۱۷ خنجر حال غنچه
 ۱۸ خنجر حال غنچه
 ۱۹ خنجر حال غنچه
 ۲۰ خنجر حال غنچه
 ۲۱ خنجر حال غنچه
 ۲۲ خنجر حال غنچه
 ۲۳ خنجر حال غنچه
 ۲۴ خنجر حال غنچه
 ۲۵ خنجر حال غنچه
 ۲۶ خنجر حال غنچه
 ۲۷ خنجر حال غنچه
 ۲۸ خنجر حال غنچه
 ۲۹ خنجر حال غنچه
 ۳۰ خنجر حال غنچه
 ۳۱ خنجر حال غنچه
 ۳۲ خنجر حال غنچه
 ۳۳ خنجر حال غنچه
 ۳۴ خنجر حال غنچه
 ۳۵ خنجر حال غنچه
 ۳۶ خنجر حال غنچه
 ۳۷ خنجر حال غنچه
 ۳۸ خنجر حال غنچه
 ۳۹ خنجر حال غنچه
 ۴۰ خنجر حال غنچه
 ۴۱ خنجر حال غنچه
 ۴۲ خنجر حال غنچه
 ۴۳ خنجر حال غنچه
 ۴۴ خنجر حال غنچه
 ۴۵ خنجر حال غنچه
 ۴۶ خنجر حال غنچه
 ۴۷ خنجر حال غنچه
 ۴۸ خنجر حال غنچه
 ۴۹ خنجر حال غنچه
 ۵۰ خنجر حال غنچه
 ۵۱ خنجر حال غنچه
 ۵۲ خنجر حال غنچه
 ۵۳ خنجر حال غنچه
 ۵۴ خنجر حال غنچه
 ۵۵ خنجر حال غنچه
 ۵۶ خنجر حال غنچه
 ۵۷ خنجر حال غنچه
 ۵۸ خنجر حال غنچه
 ۵۹ خنجر حال غنچه
 ۶۰ خنجر حال غنچه
 ۶۱ خنجر حال غنچه
 ۶۲ خنجر حال غنچه
 ۶۳ خنجر حال غنچه
 ۶۴ خنجر حال غنچه
 ۶۵ خنجر حال غنچه
 ۶۶ خنجر حال غنچه
 ۶۷ خنجر حال غنچه
 ۶۸ خنجر حال غنچه
 ۶۹ خنجر حال غنچه
 ۷۰ خنجر حال غنچه
 ۷۱ خنجر حال غنچه
 ۷۲ خنجر حال غنچه
 ۷۳ خنجر حال غنچه
 ۷۴ خنجر حال غنچه
 ۷۵ خنجر حال غنچه
 ۷۶ خنجر حال غنچه
 ۷۷ خنجر حال غنچه
 ۷۸ خنجر حال غنچه
 ۷۹ خنجر حال غنچه
 ۸۰ خنجر حال غنچه
 ۸۱ خنجر حال غنچه
 ۸۲ خنجر حال غنچه
 ۸۳ خنجر حال غنچه
 ۸۴ خنجر حال غنچه
 ۸۵ خنجر حال غنچه
 ۸۶ خنجر حال غنچه
 ۸۷ خنجر حال غنچه
 ۸۸ خنجر حال غنچه
 ۸۹ خنجر حال غنچه
 ۹۰ خنجر حال غنچه
 ۹۱ خنجر حال غنچه
 ۹۲ خنجر حال غنچه
 ۹۳ خنجر حال غنچه
 ۹۴ خنجر حال غنچه
 ۹۵ خنجر حال غنچه
 ۹۶ خنجر حال غنچه
 ۹۷ خنجر حال غنچه
 ۹۸ خنجر حال غنچه
 ۹۹ خنجر حال غنچه
 ۱۰۰ خنجر حال غنچه

[illegible]

در همان سر از آن مهر او
بسرعت راه را چون ماه
شدی به شب روی او درو
به حسن دلکش آن لغات حور
چو آغوشد مغرور شو رخسار
روانش جانب کاشانه دو
عزیز از عدم او گشت آسگار
شد از فیض محبت بی کم و کا
نظر بر روی او جلالگری کرد
رخمی که پناه نیکین ترمز گلدار
هنوزش نو بهار حسن روحش
هنوزش غمزه در جاد و طراز
هنوزش اسبچه میا بیست موجود
هنوز از تیر مرکان شرم زاد
هنوز آن بید ماغیهاش بر جا
هنوز از رحم حریفی ناشینده
هنوزش کرده خونی از وفاد
هنوزش مجلس آرائی بدستو
هنوزش آمد بهار فتن بهوش
مقام و نشینش ساز کرد
چو شد آماده و شمسند ناز

شدی چون مطلع خوشیها و
برنگ مهر تابش راه رفتی
چراغ طالع شام غویان
بماند سی صدیایان چشم بدو
نمک سوی جراحت شد عنان
که این عاشق نوازی طالع او
چو برق از خانه بیرون جست
سعادت یاب پا بوسی که میخواست
تماشا عرض موای بری کرد
لگای آرزو باجم سرش را
بنورش نگین طالع نوش
بنورش عشوه گرمی نیار
بنورش آتش خستیدو
جگر با پیچو مای نشتر آباد
بنور آن خرد صایها میا
حدیث خط بگوشش کم رسید
هنرا آن خطه بیدار معبود
دعای عاشقانش چشم بدو
ز جوش شکوایا رب فراتر
گلیم بخت پا انداز کرد و بند
در آورده دشت پیرا باغ او

چرخش آینه آن نخواهد گشت
آتش او حیات جان من تنها
ستاده بر لب آینه و لبند
همه از یکدگر با دلز با تر
شبو با خالی اما هوش دراز
چشمی بر سر زغبان سبوش
بهم در گفتگوی شاخ و شاخ
خرامیدن جواب آب حیوان
پشاه شنگی زرد خوش ناگاه
فرو آمد چو از تو سن آینه
نگارین دختری بر دوش سرور
نهان در کیسوی او لیدل تقدیر
حکایت ابروی آن آفت جان
غزال چشم کلفت روم هوش
نه ترکان چنگل شاهین تقدیر
در از زلف او عمر سبیل
بنام کوشی که شد جانها فدای
بهار عارضش اوقت بدو
بین برینی آن نازنین محور
لبش آب حیوان در لفظ
درین لفظ صبر از غنچه بولی

فلک گرد بر آینه می گشت
بقربان سرش چاه و قنبر
بخون یکنایان تشنه چند
سبو با هر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

بهر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

بهر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

بهر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

بهر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

بهر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

بهر آب آورده بر سر
بخرستان نمی فهمد کس این
همه است شراب ناز بخش
تغافلها جواب عرض گستاخ
بسم انتخاب است جان
چو یوسف جلوه گردش بر لب چاه
شکار چون خودی گوید ناگاه
چه دختر بیا قیامت دوشی دوش
عیان از جهنم و مطلع الفجر
رگ ابر سیاه تیر باران
نگاه مست صد بخانه و رج
ر بوده دل دست مرغ تدبیر
عیان اینچ و تاشیم گسندر
گم گم حسن صفایش
لطافت چون عرق بران ز
که شد موجی بلند از چشمه نور
منوده عوض جانها و بسم
لایه م من شنیدم گفتگوی

[illegible][illegible]

شده و از باده خون بسکه سر
رگ جانها گرفتار بلا شد
چرخ پری زوجه اضطرام
بن شایخ چشم عاشق زار
ز اعضایش عیار تیر شست
لباس تازه در بر کرد و لکل
چو موش فداش آید بجای باز
که به پیایت بزدان دخت است
غاید جلوه اش سر سیده من
مگفتش آفت جانم همین است
همین است آنکه در زندانم آورد
همین است آنکه به شوم برده او
همین است آنکه دل تاراج او
از بنای گشت نهان کرد و
چو شد آن شهرت بد گرفتار
غریز ارشدمن شد عیان
بیایستی که فتح ناست امروز
جدا از دختر رزنی و سرام

نظر نامی کنی مخته است از د
سر نشتر به پرواز آشنا شد
شتر در پیر بین از یک ارم
برنگ کاغذ افشان نمود
غبار خاطر غور شد و شست
که بست انوی خونریز بلبل
ببر پرسیدش عزیز آن گشته نا
زمین سوز آسمان تاراج شست
چراغی ز آفتابی گشته روشن
پنی بر دره در مانم همین است
بلای ناگهان بر جانم آورد
دل و جان سیدناوک خورد و
همین است آنکه جان آماج او
که با او داشت عهد الفت سا
براد خانه خود گم گرفتار
زاد بر آتش جانم خود
شکست تو به مایر خاست امروز
علاجم زدن در طاق ندادم

رفتن الی بفرموده شایر بخانه و فاور آوردن و وفار
چنین کرد است شمع قصه و شن
دوانی صد پیران در دجاک

نظر نامی کنی مخته است از د
سر نشتر به پرواز آشنا شد
شتر در پیر بین از یک ارم
برنگ کاغذ افشان نمود
غبار خاطر غور شد و شست
که بست انوی خونریز بلبل
ببر پرسیدش عزیز آن گشته نا
زمین سوز آسمان تاراج شست
چراغی ز آفتابی گشته روشن
پنی بر دره در مانم همین است
بلای ناگهان بر جانم آورد
دل و جان سیدناوک خورد و
همین است آنکه جان آماج او
که با او داشت عهد الفت سا
براد خانه خود گم گرفتار
زاد بر آتش جانم خود
شکست تو به مایر خاست امروز
علاجم زدن در طاق ندادم

نظر نامی کنی مخته است از د
سر نشتر به پرواز آشنا شد
شتر در پیر بین از یک ارم
برنگ کاغذ افشان نمود
غبار خاطر غور شد و شست
که بست انوی خونریز بلبل
ببر پرسیدش عزیز آن گشته نا
زمین سوز آسمان تاراج شست
چراغی ز آفتابی گشته روشن
پنی بر دره در مانم همین است
بلای ناگهان بر جانم آورد
دل و جان سیدناوک خورد و
همین است آنکه جان آماج او
که با او داشت عهد الفت سا
براد خانه خود گم گرفتار
زاد بر آتش جانم خود
شکست تو به مایر خاست امروز
علاجم زدن در طاق ندادم

نظر نامی کنی مخته است از د
سر نشتر به پرواز آشنا شد
شتر در پیر بین از یک ارم
برنگ کاغذ افشان نمود
غبار خاطر غور شد و شست
که بست انوی خونریز بلبل
ببر پرسیدش عزیز آن گشته نا
زمین سوز آسمان تاراج شست
چراغی ز آفتابی گشته روشن
پنی بر دره در مانم همین است
بلای ناگهان بر جانم آورد
دل و جان سیدناوک خورد و
همین است آنکه جان آماج او
که با او داشت عهد الفت سا
براد خانه خود گم گرفتار
زاد بر آتش جانم خود
شکست تو به مایر خاست امروز
علاجم زدن در طاق ندادم

ز خال شورش دل بستگان
تو هم ای مرهم زخم جد
اگر در عهد با منی قرارش
مکانش سازن پناه خانه را
بسوی من خبر بفرست آن
موده باز بیش از شمارش
بست نمود کند عاشقی بند
که ای نادیده چاره سازی
چنان حفظ این از زبان گو
عجز آن کند لوح مشق صد
روان شد حیل زای مکر لاد
در آمد پیرس سان تا آن
در آمد از در سرداران
شده واقف نام خویش و نیت
ز خویش و اثر بافتش سلامتی
که دارد آفضلان خویش تو دختر
بفرزند تو خواند عقد او را
فرستاده ماهر همین کار
شگونی را که باشد رسم داماد
اگر چه از پسر تکیه میکرد
بدر خوشدل کما را این پسرند

بمن دارد هزاران عده و خوا
 شکست عهد با او پیش
 شبانگاه پیش آور از دیوار
 زنج آلود کن ویرانه را
 همینست آرزوی شایسته و سر
 نگار بسم تن امید و اش
 پی اخلاقی از شراد سونگند
 که پنهان نیست شش سحر از
 که پنداری خود غیب و امو
 گرفت ایکار بر عهده خویش
 فنا و کشور جمعیت آباد
 نیکویم ده از یک شه جان
 بایر انتظام کار آن ده
 تراشیده بپایم و نشین جنب
 وزان پس در ادبلاغ پیا
 نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
 بدستش میسپارد نقد از
 تو هم این کار را فرخنده دار
 روان پوشیده در دست بیدار
 ولیکن بهر دختر کار میکرد
 بیند آنکه دختر هم بدر شد

[illegible]

اولاد من
با خود اولاد من بود
و قول شده و اقص
از آن یعنی آن یک سال
باز آسای فزونشان
امید کرده و اقص
شده از اجانب
چند نرسم
تا زمان که در میان
آنکه این خان
تنگم خستینان
نیک و دیر کرد
او را چنانچه
از جانب دشمنی
فرمانده به
فهمیده بودند

چه خنده نصیب نده است که
 در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان

عجز هسته آستین و آن
 چه خنده نصیب نده است
 از آن پس بایب شاید خبر بد
 بخوابد خانه کردم نهانش
 ازین پس چنین بخوابد
 چنین غنچه خاموش شل
 نه تنها وعده بل چیزی فرود
 فزنی طرح کرد و کامران شد
 شکله با حجت یعنی این گفت
 فقیری پذیر می نی نظری
 چراغ روشن شب نده در
 شگفتی شده امید بسته
 اگر باشد اجازت میتوان
 بیای شوق گاهی بگو
 که ناید در میان پای رنگی
 دو کس امی بر هم باخوش
 بود در حلقه وحدت قرار
 که پای آشنائی در میان
 رضا جوئی دل مشوق و کام
 وداعی کرد و صبر خوشتن را
 سوار توش گرام دشمن

چو اندیشیده را از آب عجا
 رسید اول بدتر شاد و خند
 و رانجایز دختر را بد بر
 که آورد و مبرون از خانه
 بد جایی که میخواهی فرار
 رسید این نغمه چون در گوش
 و فاکر و آنچه با او وعده بود
 و زن پس جانب عاشق نشد
 به مهر اول چو گرد از خاطر
 که آمد از دیار من فقیر
 و چشمش چو شل اشک ای
 و آتش چو غنچه گل نا شگفته
 تناسی زیارت سحر چو چید
 و در سنگست اینها تا باور
 بر عت فتیله باز ایم بر
 از حجت طلبکاران و چو
 که بست از کثرت مردم و لا
 مرا شوقش از زور و برده است
 عجزی غافل از باری ایام
 اجازت داد آن سهرین بر
 روان گردید شوق و نغمه

که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان

که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان

که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان
 که در خندان قمره غم سوزان

[illegible]

ز آتش سوزی عشق خنجر
شد آن خاکستر آینه در آ
چو شد ز انطویا چشمش
تا آتشا حسن غیبش و لبتش
نماند ز این دایه ای نشا
حلیس کعبه ملک نقین گشت
جال الایزالش چهره نمود
حدیث شکوه از دل خیمه بر کند
نشست روی لاشه خیمه
چو احوال غریب نیک جام
را آمد ز روی حسن ارشاد
مناب از عشق و کریمه حیات
بیا ایسانی میخانه را
شرابی ده که صوفی گذارم

[illegible]

چون این گوهر را بستم
نه شعرا این انتخاب عشق را
نه شعرا این شعور را
نه شعرا این ناله غمی
جدید عشق بود از دفترم

فانما من خلقی است که در اصطلاح این
خدا نام که در این کتاب است

ماده عمومی از دو مورد مذکور قطع می شود

در صورتی که این دو مورد نیز در میان
گروه های مختلف و از افراد فضل
و متوسلین و اولاد محکم و کم ایرانی
تحت نظر بطریق

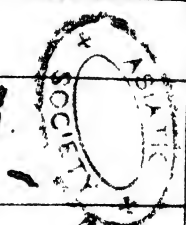
ماده عمومی از حالات

نصیب اندوز و فیهل سیدم کن
 بنامش ده ز باذ شوق تکرار
 برای منضج محشرش کنز
 بیاسانی بیا ای قبله شوق
 شرابی ده که باشد غارت هوش

جبین سانی جناب احمد کن
 بر ایام ختم کن کار من زار
 و گر خاکم کنی خاک درش کن
 که دور آخرنه و باقی کلت آیند
 چکیدن کن کبابم را زاموش

تھام شد ثنوی عینیت

بسم الله محمد علی احسانه که نسخه دقیقه غیر الفهم
مولانا مولوی محمد اکرم مخلص غنیمت قدس الله سره الغیر
در بیان قصه شایده و غیره که در حقیقی عبارت و نزاکت معانی و مشا
الفاظ و رنگینی مضامین زنجاری جامی تفوق حسیه و باب و باب گویا
مطالب گردد و گفت از خواص ناظرین شسته بخشی اقل ابر خلیفه
بل الاشیء فی الحقیقه قبول محمد گویا مولوی و تصحیح و مقابله بشارت
ماهر علم عقلی و نقلی میر حسین صاحب لکهنوی و میر سیف علی صاحب
در ماه ربیع الاول سنه یک هزار و صد و شصت و یکم جوئی مطبع حسینی باره کون



قطعه تاسیخ

شاید قصه در نگین عسریه
گفت مقبول ز روی دانش

یافت اند طبع و در گونه جلا
نظم مطبوع و عسریه لها

[illegible]

